

گلی ترقی

۱۲ داستان

داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده

www.ketab.ir



انتشارات ناهار

سرشناسه
 عنوان و نام پدیدآور : ۱۲ داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده / [گلی ترقی].
 مشخصات نشر : تهران: نیلوفر، ۱۳۹۴.
 مشخصات ظاهری : ۲۶۶ ص.
 شابک : 978-964-448-661-6
 وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا
 عنوان دیگر : داستان‌های برگزیده گلی ترقی به انتخاب نویسنده.
 عنوان گسترده : دوازده داستان.
 موضوع : داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
 رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۴ د ۹ ۴۶ ر / PIR ۷۹۹۴
 رده‌بندی دیویی : ۸۱۳ / ۳۶۲
 باره کتابشناسی ملی : ۴۱۶۸۷۷۴

چاپ اول: ۱۳۹۵ چاپ دوم: ۱۳۹۶ چاپ سوم: ۱۳۹۸

همه حقوق محفوظ است.
 تکثیر و انتشار این اثر به هر صورت، از جمله: بازنویسی، فتوکپی، ضبط الکترونیکی و ذخیره در سیستم‌های بازیابی، بخش، لود، دریافت مجوز کتبی و قبلی از ناشر ممنوع است.
 تهیه‌ی نمایش‌نامه، فیلم‌نامه و تمامی اثرات قصد تکثیر و انتشار به هر شیوه، بدون دریافت مجوز کتبی و قبلی از نویسنده ممنوع است.
 این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.



انتشارات نیلوفر، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

گلی ترقی

۱۲ داستان (داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده)

حروفچینی: شبستری

چاپ اول: ۱۳۹۵

چاپ سوم: پاییز ۱۳۹۸

چاپ دیبا

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.



فروش اینترنتی: www.behanbook.ir

فهرست

یک	یادداشت نویسنده
۹	اتو، س شمیران
۲۵	خانه‌ای در آسمان
۴۳	مادام بُرگه
۵۹	پدر
۸۵	خانم‌ها
۱۱۱	گل‌های شیراز
۱۴۱	اناریانو و پسرهایش
۱۶۷	درخت گلابی
۱۹۵	بزرگ‌بانوی روح من
۲۰۹	آن یکی
۲۳۵	فرصت دوباره
۲۵۵	بانو خانم

روزی دوستی پرسید کدام یک از داستان‌هایت را بیشتر از همه دوست داری. گفتم نمی‌انم. اما رفتم توی فکر. انتخاب سختی بود. تصمیم گرفتم از خیر جواب دادن به این پرسش مزاحم بگذرم، اما پرسش مزاحم ول‌کنم نبود؛ توی سرم می‌چرخید و محوسوم می‌کرد. حالا خودم بودم که می‌خواستم بدانم: کدام یک؟ به هر داستان که فکر می‌کردم، داستان دیگری خودش را جلو می‌انداخت و خودنمایی می‌کرد. شخصیت‌ها دورم را گرفته بودند و به یاد می‌آوردند که بیش از دیگران مستحق تأیید و شناخت هستند. تعدادشان به تدریج زیاد می‌شد. به هم خبر داده بودند و همه‌شان می‌خواستند در این انتخاب شرکت کنند. حتی آقای الف که با هندلی چرخدار آمده بود، از تدریس پیر بود که با خودم گفتم: «ای خدا، این که به زودی خواهد مُرد.» همچنان منتظر خانم نبوت بود و با نگاهی شماتت‌بار به چشمانم خیره شده بود. از اینکه از پوشش کرده بودم، خجالت کشیدم. به خودم گفتم: «در اولین فرصت می‌رم سراغش.» واقعاً دلش خواست برگردد ایران، برش می‌گردونم.»

اناربانو، کیسه انار به دست، از راه رسید. مهربان بود و از انارهایش به همه تعارف کرد. از پیش پسرهایش درسوند می‌آمد. گفتم: «خانم اناری، منو از نگرانی گشتی. نمی‌دونستم چه بلایی سرت اومده. بلیتت مونده بود توی جیب روپوشم. یادت هست؟ چطوری خودتو رسوندی به سوئد؟» نشست زمین. پاهایش درد می‌کرد اما سر حال بود. گفت: «خانوم جون، ننه اناری که گم نمی‌شه. خوب و

خوشم. با پسرهام به رستوران راه انداختیم. آش انار می‌پزیم. کاروبارم سکه‌ست. نمی‌دونی سوئد چه جای خوبیه.»

پوران خیکی که از راه رسید، شلوغ شد. همه راهل می‌داد. می‌خواست از دیگران جلو بزند. بی‌تربیت بود. بیرونش کردم. چشمم از دور به اتوبوس شمیران افتاد و دلم فروریخت. دختر کوچکی از پشت شیشه پنجره دستش را برآیم تکان می‌داد. روپوش اُرْمِکِ من تنش بود. برف می‌آمد. سردش بود. عزیز آقای راننده کُتش را روی زانوهای او انداخته بود. صدایش زدم. از اتوبوس پاره شده فکل سرش کج شده بود و دهانش پراز آلبالو خشکه بود. اناریانو دستش را گرفت و او را کنار خودش نشاندد. هنوز هم سرفه می‌کرد. دلم می‌خواست نگاهش دارم و نگارم برگردد. دلبر دورتر ایستاده بود؛ چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. با من قهر بود. کتاب در دستش دوباره دستش بود. ورق زد. به صفحه ۲۵۵ که رسید، مکث کرد. گریه‌اش گرفت. خواند: «قبول دارم. کارهام اشتباه بود. رفتار درستی نداشتم. باور کنین عوض شده. به فرصت دیگه بهم بدین.» کتاب را پرت کرد توی صورتم. حرف‌های دلبر مثل نمک روی زخم درونم بود. از همان وقت که بیرونش کردم، احساس گناه می‌کردم. نمی‌دانستم بیرون کردن او کار درستی بود یا نه. شاید به راستی عوض شده بود. راست می‌گفت. می‌خواستم قدرتم را نشان بدهم. ته دلم همین قصد را داشتم. می‌خواستم برتری خودم را به او ثابت کنم. مثل مادام گرگه، همسایه طبقه پایینم در پاریس. اندام داند چقدر از زور گفتن به من و بچه‌ها کیف می‌کرد. بچه کوچکش را بغل کرده کنار پاریس آمده. دلم برایش سوخت. فهمیدم شوهرش طلاقش داده و بیکار شده است. دیکتاتور پوشالی. مثل بانو خانم. او هم از همین دیکتاتورهای پفکی بود. از او فاصله گرفتم. هنوز هم ازش می‌ترسیدم. ناظم ترسناک دبیرستان انوشیروان دادگر. می‌ایستاد جلوی در ورودی و با ترکه بلندش به پای آنهایی که جوراب کوتاه پوشیده بودند، می‌زد. پوران خیکی جوراب ساق‌کوتاه پایش بود. از ترس بانو خانم پا به فرار گذاشت. مأمور سانسور هم شنیده بود خبرهایی ست و خودش را به سرعت رسانده بود. با قیچی بزرگی که درست داشت، یقه یکی دو

نفر را گرفت و تهدیدشان کرد. قلبم فروریخت. خوشبختانه به خیر گذشت. اگر بانو خانم خودش را نرسانده بود، سروته یکی دو داستان بریده می شد.

آمدم توی باغ نفسی بکشم. دیدم آقای نویسنده زیر درخت گلابی نشسته و کتابی با جلد چرم قهوه‌ای روی زانویش است. گفت: «این کتاب جدیدمه. بالاخره تمومش کردم. از این درخت یاد گرفتم صبور و فروتن باشم.» پیرمردی موقر روی صندلی حصیری توی آلاچیق نشسته بود. سایه‌اش تا انتهای باغ می رفت. حضوری محسوس کننده داشت. انگار از دنیایی دیگر می آمد و از رازهای عالم با خبر بود. پدرم را شناختم و به احترام او سکوت کردم. دیگران هم ساکت شدند. همه جز پوران. کسی که لگدی به پای دزد محترم زد و دررفت.

وقت انتخاب رسیده بود. کدام یک؟ انتخاب یک داستان محال بود. «بهترین» وجود نداشت. تمام داستان‌ها به چشم من تاروپود سرنوشتی همگانی بودند. سرنوشت همه ما. یعنی داستان را کنار گذاشته بودم که شنیدم کسی از دور داد می کشد: «صبر کنین ما هم برسیم.» خانم‌ناز و خانم‌گرگه بودند که با چمدان‌های طناب پیچ و بقچه‌های رنگین از شهرستان رسیده بودند. با مشت و سقلمه راه خودشان را باز کردند و جلوتر از همه ایستادند. با انتخاب داستان «خانم‌ها» دوازده داستان تکمیل شد و دوازده عدد کاملی بود.